

این ناله نیست کز دل بیمار میکشم
 دانسته ای که ناز تو بسیار میکشم
 این خواری از تو ای گل بیخار میکشم
 حسرت بروز مرغ گرفتار میکشم
 کاهسال آرزوی غم پار میکشم
 آن عاشقم که حسرت دیدار میکشم
 هر روز لقمه از دهن مار میکشم
 جز کار عشق دست زهر کار میکشم

فریاد جان خسته ز آلام زندگیست
 بسیار ناز با من دل داده میکنی
 از پافتاده تو ام ای عشق خانه سوز
 از بسکه دام در ره آزادی منست
 صد باره شد دلم ز غم یازو ایدریغ
 نگشوده اند جز برخ شرم چشم من
 نان پاره ای زخوان فلک میخورم بجهد
 هر چند هیچ کار نیاید ز دست من

دیوانگیست حاصل کار سخن امیر
 دیوانه ام که زحمت این کار میکشم

نشان قدم

آری دل تهی ز محبت ، زغم پر است
 خالیست چشمها ز حیا ، تاشکم پر است
 کز حرص کیمیای طلب از بیش و کم پر است
 هر روز دامنم ز گل صبحدم پر است
 زین استخوان سوده ، دل خاک هم پر است
 کاین راه رفتنی ز نشان قدم پر است

از غم همیشه چون دل مینا دلم پر است
 این جیفه خوار ، مردم دنیا پرست را
 ز آن دل چو کیمیای تأثر کناره گیر
 چون باغ تازخار و گلم مدعا یکیست
 تنهانه آسمان و زمین خصم آدمی است
 زان بی دلیل راه عدم میتوان سپرد

محنت سراسر خانه بی میهمان امیر
 ز آنرو دل تهی ز محبت زغم پر است



هناك الشعراء بهار

بهار

مرحوم استاد ملك الشعراء بهار که بحق ، پادشاه سخنوران نام دارد بزرگ-ترین شاعر دوران جدید ایران است که در عین حال از دانشمندان و نویسندگان قدر اول معاصر بشمار میرود .

ملك الشعراء بهار در ادبیات فارسی و عربی استاد مسلم بود . در باستانشناسی و خطوط میخی و آرامی مطالعات فراوان و بر زبان پهلوی و فرس قدیم تسلط کامل داشت و قسمتی از آثار گرانبهای استاد بهار ترجمه‌های ادبیات باستان ایران بقاوسی امروزی است از جمله : رساله مادیکان شترنك - قصیده ۱۲ هجایی اورمتن شه‌ورهرام ورجاوند - یادگار زریران و ترجمه منظوم اندرز آذربیدمارسفندان که بیحرمتقارب سروده شده است .

تالیفات استاد بهار در زمینه تاریخ و ادبیات بسیار است که آنچه بطبع رسیده : احوال فردوسی - رساله در احوال مانی - احوال محمدجریر طبری - داستان نیرنگ سیاه یا کنیزان سفید - تاریخ مختصر احزاب سیاسی - و دوره کتاب سبک شناسی یا تاریخ تطور نثر فارسی که در ۳ جلد بوسیله وزارت فرهنگ منتشر شده است .

چندین کتاب نیز از امهات آثار ادبی ایران بوسیله استاد بهار تصحیح و با مقدمه و حواشی چاپ شده که مهمترین آنها : مجمل التواریخ و القصص ، تاریخ سیستان ، ترجمه رساله النفس ارسطو از منشآت با بافضل است .

از جرائد و مجلاتی که بمدیریت و زعامت استاد بهار منتشر شده روزنامه نوبهار و مجله دانشکده را همه کسانی که با سیاست و ادب سروکار دارند میشناسند . روزنامه نوبهار نخستین بار در سال ۱۳۲۸ قمری در خراسان انتشار یافت و پس از توقیف جای آنرا «تازه بهار» گرفت و این یکی هم در آغاز سال ۱۳۳۰ قمری توقیف شد و استاد بهار بنهران تبعید گردید . سپس چند شماره در سال ۱۳۳۳ قمری و بار دیگر در سالهای پس از شهریور ۱۳۳۰ شمسی منتشر میشد و در این دوره اخیر بود که «کارنامه زندان» یکی از آثار منظوم استاد در نوبهار چاپ میشد و این روزنامه بیشتر سیاسی و اجتماعی بود ، اما شمار مجله ماهانه دانشکده (۱۳۳۵ قمری) شناساندن موازین فصاحت و حدود انقلاب ادبی و لزوم احترام آثار فصحای متقدم و ضرورت اقتباس

معاسن نشر اروپائی و ترویج معانی جدید در لباس شعر و نشر اصیل بود و این مجله که همیشه حاوی موضوعات مهم ادبی و تاریخی و اجتماعی و مقالات سودمند بقلم خود استاد بهار و سایر مشاهیر علم و ادب ایران در آن روزگار تحول بود با ادبیات ایران خدمتی شایان انجام داد و هنوز دوره یکساله مجله دانشکده مورد استفاده طالبان علم و ادب است مرحوم محمدتقی بهار در عالم سیاست نیز مردی دلیر بود و چه در هنگامهای انتشار نوبهار و چه در سایر مواقع با نوشتن مقالات و سرودن اشعار بارها و روشهایی که برای جامعه زیانمند میدید مبارزه میکرد و در دوره عمر خود از این سبب شاهد توقیفها و تبعیدها و زندانها و محرومیتها و شکنجههای بسیار شده ولی تا آخرین دم عمر نیز شجاعت ادبی و صراحت و حق طلبی را پیروی میکرد.

شادروان محمدتقی بهار فرزند محمد کاظم صبوری کاشانی ملکشعراي آستان قدس رضوی است . وی در سال ۱۳۰۴ هجری قمری در شهر مشهد متولد شد ، ادبیات فارسی را نخست نزد پدرش آموخت و در تکمیل معلومات ریاضی و منطق و علوم و ادبیات عربی از محضر مشاهیر مدرسین آن زمان که در مشهد بودند استفاده کرد و ۱۸ ساله بود که پس از فوت پدر لقب ملکشعرائی را بفرمان مظفرالدین شاه دریافت کرد . در نهضت مشروطیت با مشروطه طلبان و آزادیخواهان همکاری میکرد و مقالات و اشعار وطنی وی در افکار عمومی تأثیر بسیار داشت . هنگام تشکیل دومین دوره مجلس شورای ملی از درگز و کلات بوکالت مجلس انتخاب شد و در دوره سوم و چهارم و پنجم و ششم و همچنین دوره پانزدهم نیز بنماینده گی مجلس برگزیده شد . سالهای متمادی در دانش سرای عالی و دانشکده ادبیات و دوره دکترای ادبیات سمت استادی داشت و همچنین یکی از ۲۴ نفر مؤسسين و اعضای پیوسته فرهنگستان ایران بود . و پس از عمری خدمت و مجاهدت با افتخار در راه فرهنگ و آزادی و عظمت ایران بر اثر يك بیماری طولانی سل در اردیبهشت سال ۱۳۳۰ شمسی در سن شصت و شش سالگی در تهران درگذشت . دیوان استاد بهار که هنوز تدوین و منتشر نشده دارای متجاوز از چهل هزار بیت شعر ، غزل ، قطعه ، مثنوی ، رباعی و دوبیتی است و اشعار این گوینده بزرگ در همه زمینه ها و شیوه ها چنان شیوا و رسا و استادانه است که قول « کلام الملوك ملوك الكلام » را بخاطر می آورد و آنچه از آثار وی در این کتاب نقل میشود از دریای سخنان پر شور استاد بهار قطره ای پیش نیست .

تصیّد و وطنیه

هر کرا مهر وطن در دل نباشد کافر است
 معنی حب الوطن فرموده پیغمبر است
 هست ایران مادر و تاریخ ایرانیت پدر
 جنبشی کن گرترا ارث از پدر ورمادر است
 خسروان پیش نیاکان تو زانو میزدند
 شاهد من صفت شاپور و نقش قیصر است
 شکر کن گر دادت ایزد پادشاهی دادگر
 پادشا، چون دادگر شهروزعید کشور است
 قلب خود از یاد شاهنشاه مکن هرگز تهی
 خاصه در میدان که شاهنشاه قلب لشکر است
 رو تفاخر کن بشمشیری که داری در میان
 زانکه زیر سایه او جنت جان پرور است
 سستی یگروزه را باشد اثر تا رستخیز
 دخمه دارا نشان فتنه اسکندر است
 مردن اندر شیر مردی بهتر از تنگ فرار
 کادمی را عاقبت تیراجل در معبر است
 چون بیاید مر دباری خیز ودر میدان بمیر
 مرگ در میدان به از مرگی که اندر بستر است
 هر که بهر پاس عرض و مال و مسکن داد جان
 چون شهیدان از می میخوش لبالب ساغر است
 مردن از هر چیز در عالم بهتر باشد ولی
 بنده بیگانگان بودن ز مردن بدتر است

فقر در آزادگی به از غنا در بندگی
 گور فربه بی گمان صید پلنگ لاغر است
 ملک را لشکر نگهدارد ز قصد دشمنان
 ملک بی لشکر همانا قصر بی بام و در است
 صلح اگر خواهی بساز و برگ لشکر کوش از آنک
 بیش تر سددشمن از تیغی که نیش از جوهر است
 از خدا غافل مشویک لحظه در هر کار کرد
 چون تو باشی با خدا هر جا خدایت یاور است
 تکیه گاهی نغز تر از علم و استغنا مجوی
 هر که دارد علم و استغنا شه بی افسر است
 از طمع پرهیز کن زیرا که چون قلاب دار
 هر چه سعی افزون نمائی عقده اش محکمتر است
 قدرت و جاه شرف را با طمع پیوند نیست
 پادشاه بی طمع مالک رقاب کشور است
 راست باش و پاک با هم میهنان از مرد وزن
 کان یکت هم چون برادر وین یکت چون خواهر است
 هر چه سلطان قادر آید خلق از او قادر ترند
 گوشها بر داستان کاوه آهنگر است
 دستگیری کن اگر دیدی عزیزی خاکسار
 زانکه گوهر گرچه زیر خاک باشد گوهر است
 چون شدی مهتر بناس که تران بیدار باش
 مه که بیدار است شهباب کواکب مهتر است
 آشنا کآزار یاران جست او بیگانه است
 مادری کاسیب طفلان جست او مادندراست

مہتری گومال مردم برد دزدی رهنماست

مژہ چون خم شد بسوی چشم نوک نشتر است

چونکہ قاضی زور گوید داوری با پادشاست

پادشہ چون زور گوید داوری با داوراست

مردم خرسند را بیغولہ فردوس است لیک

مرد حرص و آزر را فردوس کام ازدر است

این همان ملک است کاندراستان بینی دراو

داریوش از مصر تا پنجاب فرمان گستر است

وز پس اسلام بنگر تا بینی بی خلاف

کاز حلب تا کاشغر میدان سلطان سنجر است

اینہمہ جمعیت و فسحت زشاہان بود و بس

شاہ عادل کشورش معمور و گنجش بیمر است

ای شہنشاہ جوان بخت ای کہ قلب پاک تو

پرتو افکن بر وطن چون آفتاب خاور است

فرصت بادا کہ زخم ملک را مرہم نہی

از رہ شفقت کہ ایران سخت زار و مضطر است

گر پسر فاضل تر آمد از پدر نبود شکفت

زانکہ خون ناف آہو اصل مشک اذقر است

سعی فرما تا بقانون افکنی بنیان کسار

ہر کہ از قانون پیچد سر سزای کیفر است

چاپلوسان سخن چین را ز درگہ دور دار

چاپلوسی خرمن آزادگی را اخگر است

جلوہ بغمشد تاج را اخلاص مشتی خاکسار

آری آری صیقل آئینہ از خاکستر است

فال فرخ زن شهنشاها ز گفتار « بهار »

فال فرخ را اثرها در مسیر اختر است

خدمت دیگر کسان از هفته باشد تا بسال

خدمت گوینده باقی تا بروزمحشر است

کیک ناده *

چون اختران پلاس سیه بر سر آورند

کیکان بغارت تن من لشکر آورند

دو دو و سه سه ده تاده تا و بیست بیست

چون اشتران که روی با بشخور آورند

آوخ چه درد ها که مرا در دل افکنند

آوخ چه رنجها که مرا بر سر آورند

از پا و دست و سینه و پشت و سر و شکم

بالا و زیر رفته و بازی در آورند

چون رگزان چابک بی گفته پزشک

بهر گشودن رگک من نشتر آورند

بر بسترم جهند و تو دانی که حال چیست

چون یک قبیله روی بیک بستر آورند

از هم جدا شوند چو دزدان ز یک کنار

وز یک کنار روی بیک دیگر آورند

در آستین راست چو گیرم سراغشان

چابک ز آستین چیم سر بر آورند

نـازان و سر فراز بتازند سوی مـن
 گوئی مگر ز خیل مخالف سر آورند
 در کشوری که اجنبیان را مجال نیست
 بی دار و گیر روی بدان کشور آورند
 در جایگاه پنهان داخل شوند وفاش
 نا کرده شرم حمله پیام و در آورند
 گوئی مگر که نیزه گذاران غزنوی
 با نیزه روی بر در کالنجر آورند
 یا خیلی از عشیره قزاق نیمشب
 مستانه حمله بر بنه قیصر آورند
 خوابم جهد ز چشم و خیالم پرد ز سر
 زانچ این گزندگان بمن مضطر آورند
 چون کار سخت گشت بجنبم زجای خویش
 گویم مرا چراغی در محضر آورند
 آن ناکسان چراغ چو دیدند و جنبش
 خامش شوند و تن به حجاب اندر آورند
 چون بر کشم لباس گریزند و خویشرا
 زیر قمیص بستر در سنگر آورند
 من نیز مردواز برو نشان کنم ز جای
 ور چون زنان ز بیم بسر معجر آورند
 انگشت انتقام من آرد بدامشان
 هر چند همچو مرغان بال و پر آورند
 افزون مر است باری از اینگونه دشمنان
 کز کینه هر دمیم غمی دیگر آورند

گه دستیار اجنیاں گشته و بمن
 چون کیک حملہ های بسی منکر آورند
 گاهی وزیر گشته و بی موجبی مرا
 از باختن روانده سوی خاور آورند
 گاهی مرا بخطه بجنورد بی دلیل
 بنشانده و بلا به من تسخر آورند
 گه در لباس کیک بدانسان که گفته شد
 بر من فتاده و پدرم را در آورند
 من نیز با چراغ بلاغت بچانشان
 اخگر زخم اگر چه تن از اخگر آورند
 اندامشان بدوزم با نوک خامه ام
 هر چند پیش خامه من خنجر آورند
 یک یک برون کشمشان از گوشه و کنار
 گر چه پناه بر سر دو پیکر آورند

پیام ایران

بهوش باش که ایران تو را پیام دهد
 ترا چگوید، گوید که خیرینی اگر
 نسیم صبح که بر سر زمین ما گذرد
 و ز استخوان نیماکانت برگزیده بود
 بیاد عشرت اجداد تست هر نوروز
 تو پای بند زمینی ورشته ایست نهان
 گذشته پایه و بنیان حال و آینده است
 ترا پیام بصد عز و احترام دهد
 بکار بندی بندی که باب و مام دهد
 ز خاک پاک نیماکان ترا سلام دهد
 دم بهار که از گل بگل پیام دهد
 که گل بطرف گلستان صلاهی عام دهد
 که با گذشته ترا ارتباط تام دهد
 سوابق است که هر شغل را نظام دهد

بکار نامه پیشینیان نگر بد و خوب
 ز درس حکمت و آداب رفتگان مگسل
 کسیکه از پدران ننگ داشت ناخاف است
 نگویت که بستخوان خاک خورده بنار
 بعلم خویش بکن تکیه و بعزم درست
 ولی ز سنت دیرین هتاب رخ زیراک
 ز درس پارسی و تازی احتراز مکن
 شعایر پدران و معارف اجداد
 مباش غره بتقلید غریبان که بشرق
 تو شرقیی و بشرق اندرون کمالانی است
 بهر صفت که بر آئی بر آئی و شرقی باش
 ز غرب علم فرا گیر و نه بمعده شرق
 براه تست بسی دامهای دانه نه پای
 ز دام و دانه اگر نگذری محالست این
 پیام مام جگر خسته را ز جان بشنو
 دو چشم مام وطن ز آفتاب و مه سوی ماست
 ز چشم مام وطن خون چکد برین آفاق
 بهما خطاب کند با دو دیده خونبار
 بروی سینه پرورده ام جوانان را
 پس از زمانه «خسرو» شدم چو بیوه زنی
 چه کودکان که بزادم دلیر و دانشمند
 اگر یکی بره راست رفت، از پی او
 ز چنگ ظالم و استبداد کس نرسد که او

که تلخکامیت آرد پدید و کام دهد
 که این گسستگی خواری مدام دهد
 که مرد را شرف باب و مام، نام دهد
 عظام بالای کی رتبت عظام دهد
 که علم و عزم ترا عزت و مقام دهد
 بملک، سنت دیرینه احتشام دهد
 که این دو قوت ملی علی الدوام دهد
 حیات و قدرت اقوام را قوام دهد
 اگر دهد هنر شرقی احترام دهد
 ولی چه سود که غربت فریب نام دهد
 و گرنه دیو بصد قسمت انقسام دهد
 که فعل هاضمه اش باتن انضمام دهد
 کجاست مرد، که ازدانه فرق دام دهد
 که روزگار ترا فرصت قیام دهد
 که بند و موعظه ات با صدا هتمام دهد
 وزین دو دیده بما کسوت و طعام دهد
 که سرخی شفقش جلوه صبح و شام دهد
 که کیست آنکه بمن خون خویش وام دهد
 که داد من ز شما نوخطان کدام دهد
 که هر کسیش نویدی گزاف و خام دهد
 یکی نماند که ملک من انتظام دهد
 کسی نیاید کان شغل را دوام دهد
 قراری از پی آسایش انام دهد

مگر که سعی شما داد من تمام دهد
 دل شکسته ام آوای انتقام دهد
 که در حمایت من وعده کرام دهد
 جراحی دل خونینم التیام دهد
 کجاست کامده آرایش کلام دهد
 بیاد مردم در ماندۀ عوام دهد
 بدست مردم صاحب هنر زمام دهد
 که سود خویش ز کف بهر سود عام دهد
 ز قلب ظالم بیداد گریه نام دهد
 ز خصم جان بستاند، بدوست جام دهد
 که درس فضل و شرافت بدین نام دهد
 بهشت پاسخ مستی فضول و خام دهد

کنون امید من ای نوخطان بسی شماست
 ز چاک سینه بشکافته بهنجـر جهل
 الا کجاست جوانی ز نوخطان وطن
 کجاست آنکه بداروی عقل و مرهم عدل
 کلام شیران ویران شده است بچه شیر
 کجاست آنکه جوانمردی و فضیلت را
 ز چنگ بیهنران بر کشد زمام امور
 کجاست مرد جوانمرد و خواستار شرف
 کجاست مرد که شمشیر دادخواهی را
 کجاست حزبی از آزادگان که چون پدران
 وطن بچنگ لثام است کو خردمندی
 بجهد پایه حزبی شریف و پاک نهد

گیهان اعظم

بامه نو زهره تابان شد ز چرخ چنبری
 چون نگین دانی جدا از حلقه انگشتری
 راست چون نیلوفر بشکفته بر سطح غدیر
 سر زدند انجم ز سطح گنبد نیاسوفری
 گفتی از بنگه برون جستند رب النوع ها
 با کمرهای مرصع باقباهای زری
 برق انجم در فضای تیره، گفتی آتشی است
 پاره پاره جسته در نیلی پرند ششتری
 کهکشانشان گفتی همی پیچیده گردون بر میان
 دیبهبی زر بفت زیر شعری خاکستری

تا فته عقد پرن نزدیک راه کهکشان

همچو مجموعی گهر پیش بساط گوهری

بایکی آویزه‌ای زالماس، کش گوهر فروش

گیرد اندر دست و بگمارد بچشم مشتری

آسمان تابنگری ملکست و آفاقست و نفس

حیف باشد گر بر این آفاق و انفس تنگری

مردم چشم تو زین آفاق و انفس بگذرد

خود تو مردم شو کزین آفاق و انفس بگذری

سر سری برپا نگشتست این بنای باشکوه

هان و هان تا خود نپنداری مر آن را سر سری

هست کیهان پیکری هشیار و ذرات وی اند

این همه اختر که بینی بر سپهر جنب‌بری

ذره ای از پیکر کیهان بود جرم زمین

با همه زور آزمایی، با همه پهنآوری

جرم غیرا ذره و ما و تو ذرات و بیم

کرده یزدانمان پدید از راه ذره‌پروری

باز اندر پیکر ما و تو ذرات دگر

هست و هر يك کرده ذرات دگر را پیگری

بین ذرات وجود ماست از روی حساب

فسحتی کان هست بین ما و مهر خاوری

پیکر کیهان اعظم نیز بی شک ذره‌ای است

زان مهین پیکر که هم جزوی است زین صنعتگری

این همه صنعتگری ها ای پسر بهر تو نیست
 چند ازین نخوت فروشی چند ازین مستکبری!
 تو بچشم اندر نیائی پیش ذرات وجود
 ای سراسر شوخ چشمی! ای همه خیره سری!

نیک بنگر تا چرا پیدا شدند این اختران
 گر بدانستی توانی دعوی نیک اختری
 عشق آتش زد نخست اندر نخستین مشعله
 مشعله زان مشعله شد سرگرم آذر گستری
 عشق همت بود و از همت حرارت شد پدید
 وان حرارت کرد در کالای کیهان اخگری
 ساقی آتش پاره بد و آتش بساغر درفکند
 هم در اول دور سرها خیره ماند از داوری
 اختران جستند اندر این فضای بی فروغ
 همچو آتش پارگان در دکه آهنگری
 آن یکی نپتون شد، آن دیگر اورانوس، آن زحل
 و آن دگر بهرام، و آن یک تیرو، آن یک مشتری
 وان مجره گشت تازان بر کمر گاه سپهر
 همچو تیغی پر گهر در دست مرد لشکری
 ذره ذره گرد شد، پس گونه گون تفریق شد
 نیز گرد آیند وهم پیرا کنند از ساحری
 عامل این سحرها عشق است و جزوی هیچ نیست
 عشق پیدا کن، و گر پیدا نکردی خون گری!

شمارگیتی

جهانا چه مطبوع و خرم جهانی
 نعیم و ججیم است در تو سرشته
 همه کارهای تو از حکمت آید
 بدستت شمار بست ز آغاز خلقت
 ز فهم بشر این شمارست بیرون
 کسی کاین شمردن بداند، بداند
 بعلم این شمر، یافت مردم نتاند
 برونست دانستن سر گیتی
 چو خیطی که صدرنگ باشد بدان بر
 زمان ها نباید که مر رنگها را
 گهی سبز بیند، گهی زرد بیند
 ولی مرد بیننده بیند بیکدم
 بر آن نگذرد دیده مور لیکن
 جهان همچو آن خیط صد رنگ باشد
 بقید زمان و مکان پای بسته
 مر این لحظه ها را بیکجای بیند
 حسایست آنجا که پیر تو داند
 حسایست آنجا که وهم محاسب
 توان با ریاضت بدان راه بردن
 بصبر و ریاضت توان یافت آنرا
 کسی سرگیتی بداند که جانش
 جهان خود نباشد مگر این شمردن

در پفا که بر خلق، نا جاودانی
 ولیکن تو خود فارغ از این و آنی
 ز حکمت بیرون کار کردن ندانی
 که با آن شمردن دهی و ستانی
 که هست این شمر عالی و فهم دانی
 که باقی بگیتی چه و چیست فانی
 که بیرون علمست این غیب دانی
 ز قید زمانی و قید مکانی
 بر آن خیط موری کند دیده بانی
 جدا گانه بیند بتاریک جانی
 گه اسپید و گه سرخ و گه زعفرانی
 همه رنگها را بروشن روانی
 تو بینی چو بر وی نظر بگذرانی
 من و تو چو موریم از ناتوانی
 نه بینیم جز لحظه های جهانی
 کسی کاز اسرار دارد نشانی
 چه دانی تو در نیمه راه جوانی
 نیابد از اول قدم نقش ثانی
 چنان چون ز الفاظ ره زی معانی
 که دولت نیاید بکف رایگانی
 پیوست با عالم جاودانی
 جهانا تو کی زین شمردن بمانی

همانا نمائی تو هیچ از شمارش
 نه پیداست اصلت زبن از قدیمی
 یکی خواند موهوم و آن يك قدیمت
 چنانچون توئی کی شناسمت زیرا
 بیکجا حکیمی بیکجای نادان
 همانا تو را نیست شکلی معین
 ز هر گوشه کاندر تو بینیم چونین
 من ای کاش دانستمی سخت روشن
 حکیمی مرا گفت کاین چرخ و انجم
 در آن جسم گردنده اجزاست و رگها
 بهر کپکشان اخترانند بیمر
 به پیرامن مهرها بر، قمرها
 همان پیکر گرد پوینده باشد
 مداریست او را و اوج و حسیفی
 وزین جنس استار گانند بیمر
 که هر يك جهانست و اندر درونش
 برون زین جهانها وزین آسمانها
 ازیرا بنزد خرد راست ناید
 همانا که چیزست بیرون اینحد
 وجودیست آنجا کز اندیشه مردم
 جهانست محکوم و اویست حاکم
 بفرمان اویند ذرات و دارد
 جهان ارغنونست و او ارغنون زن

که هم بیشماری و هم بی کرانی
 نه پیداست پایت ز سر از کلانی
 دگر حادث دهری آن يك زمانی
 سراسر خیالی سراسر گمانی
 بیکجا زمینی ، بیکجا زمانی
 که از چشم اندازه دانان نهانی
 یکی بر شده خیمه زرنشانی
 که تو بر چه لون و چه شکل و چسانی
 بود جسم گردنده باستانی
 که زی ما کند هر رگی کپکشانی
 که مهریست هر اختری از گرانی
 بگردند چونانکه بینی و دانی
 يك اختر بر مردم آن جهانی
 قرانی و بعدی بچرخ کیانی
 کز احصایشان تا ابد بازمانی
 جهانها ، چو اشیا درون اوانی
 چه باشد؟ یکی ژرف بین گرتوانی
 بهر روی ، بیحدی و بیکرانی
 مکان جسته بر ذروه لامکانی
 پیا دارد و بفکند این میانی
 وز اویست سلطانی و قهرمانی
 بهر ذره فرمانش یکسان روانی
 هم از اوست آهنگ و لحن و آغانی

نگر کاندیرین پهنه بیکرانه
 حکیمی دگر گفت نبود جز از او
 جهان با همه عرض و طول و نمایش
 حکیمی دگر حسن عالیش خواند
 دوانست هر ذره زی حسن مطلق
 بدان تا چنو خوب گشتن تواند
 گهر ها يك از دیگری مایه گیرد
 چو پر مایه شد سوی بالا گراید
 فساد صور هست از این ره که گوهر
 کمالیت در هر زوالی نهفته
 لثیم از لثیمی حسود از حسودی
 گهر سوی اوج است پویا و کرده
 بکوشد گهر تا که جان گردد و جان
 سوی خیر و نیکی دوانند جانها
 بود در ره عشق گام نخستین
 چو باقی شود جان بجانان گراید
 اگر نفسها را بقائی نبود
 بمان تا که جان مایه گیرد ز دانش
 بود جانت مرغی که بر بسته پرش
 بر افشانی این بر پرواز و گردی
 سوی قوت و حسن پرواز گیری
 از آن پیش کت شه بنزدیک خواند
 رهن سخت نزدیک باشد بحضرت

که یارد جز او دعوی پهلوانی
 وجودی که از راستی هست خوانی
 سراسر گمانست و او بی گمانی
 که جویای اویند ذرات دانی
 چو عاشق بدیدار معشوق جانی
 زند گام هر ذره با ناتوانی
 شتابان درین عرضگاه امانی
 که یابد ز گم گشته خود نشانی
 پس از پیری و مرگ جوید جوانی
 که با هر زوالی رهد جاودانی
 پلید از پلیدی جیان از جیبانی
 فنای صور در رهش فردبانی
 بکوشد که جانان شود زین معانی
 چو زنی سکه خسروی زرکانی
 بقای نهانی ، فنای عیبانی
 خود اینست در عاشقی گام ثانی
 بچیزی نیرزیدی این زندگانی
 ز دانش چو جان مایه گیرد بمانی
 بر آن شو که این بسته پر برفشانی
 بیک چشم بر هم زدن آسمانی
 نهی از پس پشت ضعف و نوانی
 ره قسرب شه جوی اگر میتوانی
 گرت همت شه کند هم معنایی

سزد گر درین راه مرکب جهانی
 بهل گسام زن در ره مهربانی
 بجز راستی نیست دیگر نشانی
 بشهری کجا شهر مردانش خوانی
 در آن شهر ندهند ره رایگانی
 دهندت یکی جامه خسروانی
 کشی از کف دوستان دوستگانی
 که از وی شمار دو گیتی بدانی
 که درماندگان را کنی میزبانی

من اکنون یکی راه بنمایمت نو
 ره خویشتن خواهی و طمع و کینه
 ره صدق پیش آیدت و اندر این ره
 یکی شاهراهی است پیوسته زانجا
 جوانمردی آنجا بکار است و کس را
 چو آنجا در آئی بر نددت بدرگه
 بر نددت شبانروز هر جای مهمان
 کتابی گشایند پیشت ادیبان
 چو کامل شدی باز گردی بخانه

جهنمیه

وان مالک عذاب و عمود گران او
 وان آدمی که رفته میان دهان او
 بر شاخه درخت جهیم آشیان او
 وان مار هشت پا و نهنگ کلان او
 وان میوه های چون سر اهریمنان او
 بر مغز شخص عامی و بر استخوان او
 تابوت دشمنان علی در میان او
 از زخم نیش پر خطر جان ستان او
 تا هر دمی از او بستانند جان او
 آن پل که هست بر زبر دودبان او
 هستند غرق لجه آتشفشان او
 آفریک و آمریکا و فرنگ و کسان او
 گبر و یهود و ارمنی و دوستان او

ترسم من از جهنم و آتش فشان او
 آن ازدهای او که دمش هست صد ذراع
 آن کر کسی که هست تنش همچو کوه قاف
 آن رود آتشین که درو بگذرد سعیر
 آن آتشین درخت کز آتش دمیده است
 آن گرز آتشین که فرود آید از هوا
 آن چاه و پل در طبقه هفتمین که هست
 وان عقربی که خلق گریزند سوی مار
 جان می دهد خدا به گنهکار هر دمی
 از موضعیف تر بود از تیغ تیزتر
 جز چند تن ز ما علما جمله کائنات
 ژاپون و چین و تبت و روسیه و پروس
 پطر و گراد و لندن و واشتنن و وین

در دوز خست روز قیامت مکان او
 سوزد بنار پیکر چون پرنیان او
 مندیل اوست سوی درك ریسمان او
 سوزد پشت میز جهنم روان او
 دوزخ بود بروز جزا پارلمان او
 آتش فتد بدفتر و کلک و بنان او
 سوزد بحشر جان و تن ناتوان او
 مسکن کند بقعر سقر کاروان او
 فردا کشند سوی جهنم عنان او
 زان گرز آتشین بجهد مادیان او
 خلد برین و آن چمن بیکران او
 کرده است وقف، واقف جنت مکان او
 وان قصر های بی در و بی نردبان او
 وان قابهای پر ز پلو زعفران او
 بد بخت آنکه خوب نگشت امتحان او
 وان کسوثری که جفت زخم در میان او
 زیرا بحق ما و تو بد شد گمان او

جز شیعه هر که هست بعالم خدا پرست
 وز شیعه نیز هر که فکل بست و شیک شد
 وان کس که با عمامه سر هوی سر گذاشت
 و آنکس که کرد، کار ادارات دولتی
 و آنکس که شد وکیل و زم مشروطه حرف زد
 و آنکس که روزنامه نویس است و چیز فهم
 وان عالمی که کرد بمشروطه خدمتی
 وان تاجری که رد مظالم بما نداد
 وان کاسب فضول که پالان او کج است
 مشکل به جز من و تو بروز جزا کسی
 تنها برای ما و تو یزدان درست کرد
 موقوفه بهشت برین را بنام ما
 آن باغهای پر گل و انهار پر شراب
 آن خانه های خلوت و غلمان و حوزعین
 القصه کار دینی و عقبی بکام ما است
 فردا من و جناب تو و جوی انگین
 باشد یقین ما که بدوزخ رود بهار

شعر و نظم

شعر دانی چیست مر و اریدی از دریای عقل

هست شاعر آنکسی کاین طرفه مر و ارید سفت

صنعت و سجع و قوافی هست نظم و شعر نیست

ای بسا ناظم که نظمش نیست الاحرف مفت

شعر آن باشد که خیزد از دل و جوشد ز لب

باز در دلها نشیند هر کجا گوشی شنفت

ای بسا شاعر که او در عمر خود نظمی نساخت

وی بسا ناظم که او در عمر خود شعری نگفت

بیتها

که تا ابد بریده باد ندای او
گسسته و شکسته پر و پای او
کز بریده باد آشنای او
که کس امان نیابد از بالای او
وز استخوان کارگر غذای او
که جان برد ز صدمت صلائی او
بهر دای مهابت ندای او
بهر طرف کشیده تارهای او
فتد بجهان آدمی عنای ۳ او
بخلقها گره شود هوای او
زمانه بی نوا شود ز ندای او
ز بانگ توپ و غرش و هرای او
بخون تازه گردد آسیای او
هزار گوش کر کند صدای او
بهر دلی شرننگ ۵ جانگزای او
شکار اوست شهر و روستای او

فغان ز جغد جنگ و مرغوای او ۱
بریده باد ندای او و تا ابد
ز من بریده کرد آشنای من
چه باشد از بالای جنگ صعب تر
شراب او ز خون مرد رنجبر
همی زند صلائی مرگ و نیست کس
همی دهد ندای خوف و میرسد
همی تند چو دیوپای ۲ در جهان
چو خیل مور گردد پاره شکر
بهر زمین که باد جنگ بروزد
در آن زمان که نای حرب دردمد
بگوش ها خروش تند ۴ اوفتد
جهان شود چو آسیا و دمبدم
رونده تانک ۵ همچو کوه آتشین
همی خزد چو ازدها و درچکد
چو پر بگسترد عقاب آهنین

۱ - مرغوا - بضم میم و غین معجمه : فال بد و شوم و بمعنی نفرین هم آمده. ۲ - دیوپای : عنکبوت. ۳ - عنا : رنج. ۴ - تند : بضم اول : رعد. ۵ - شرننگ : زهر کشنده.

هزار بیضه هر دمی فرو نهد
 کلنگ^۱ سان دزپرنده بنگری
 چو پاره پاره ابر کافکند همی
 بهر کرانه دستگاهی آتشین
 ز دود و آتش و حریق و زلزله
 برزمگه «خدای جنگ» بگذرد
 اهل جهان ز قعقع سلاح وی
 بخوی^۲ نهفته جوشن و پنام^۳ وی
 بهر زمین که بگذرد بگسترده
 دو چشم و گوش دهر کورو کرشود
 جهانخوران گنج بر بچنگ بر
 بقای غول جنگ هست درد ما
 ز غول جنگ و جنگبارگی بتر
 الاحذر ز جنگ و جنگبارگی
 نه بینی آنکه ساختند از اتم
 که بر قش ار بکوه خاره بگذرد
 تف سموم او بدشت و در کند
 شود چو شهر لوط شهره بقعتی
 نماند ایچ جانور بجای بر
 بژاین اندرون یکی دو بمب از آن
 تو گفتی آنکه دوزخ اندرودهان

اجل دوان چو جوجه از قفای او
 بهندسی صفوف خوش نمای او
 تگرگ مرگ ابر مرگ زای او
 جحیمی آفریده در فضای او
 ز اشک و آه و بانگ های پای او
 چو چشم شیر لعانگون قیای او
 اجل دوان بسایه لوای او
 بخون کشیده موزه وردای او
 نهیب درد و مرگ و ویل و وای او
 چو بر شود نفیر کرنای او
 مساطند و رنج و ابتلای او
 فنای جنگبارگان^۴ دوی او
 سرشت جنگباره و بقای او
 که آهریمن است مقتدای او
 تمامتر سلیحی اذکیای^۵ او
 شود دو پاره کوه از التقای او
 ز جانور تفیده تا گیای او
 کز این سلاح داده شد جزای او
 نه کاخ و کوخ و مردم و سرای او
 فتاد و گشت بازگون بنای او
 گشاد و دم برون زد ازدهای او

۱- کلنگ: نوعی پرنده ایست که اورا «درنا» هم گویند. ۲- خوی: عرق
 ۳- پنام: دهان بند. ۴- جنگباره: بقیاس (غلامباره - شکمباره) دل بسته و مستعد جنگ
 ۵- اذکیا: (جمع ذکی) هوشیاران.

سپس بدم فرو کشید سر بسز
 شد آدمی بسان مرغ با بزنی^۱
 بود یقین که زی خراب ره برد
 بخاک مشرق از چه رو زند ره
 گرفتم آنکه دیگ شد گشاده سر
 کسی که در دلش بجز هوای زر
 رفاه و ایمنی طمع مدار هان
 بخویشتن هوان و خواری افکند
 نهند منت نداده بر سرت
 بنان از زنت بساز و کن حذر
 بسان که ، که سوی کهر بارود
 نه دوستیش خواهم و نه دشمنی
 همه فریب و حیلت است و رهزنی
 غنای او است زاشک چشم رنجبر
 عطاش را نخواهم و لقاش را
 لقای او پلید چون عطای وی

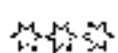


کجاست روزگار صلح و ایمنی
 کجاست عهد راستی و مردمی
 کجاست دور یاری و برابری
 زهی کبوتر سپید آشتی
 رسید وقت آنکه جغد جنگ را

زخلاق و وحش و طیر و چارپای او
 فرسپ خانه کشت گردنای^۲ او
 کسی که شد غراب رهنمای او
 جهانخوران غرب و اولیای او
 کجاست شرم گربه و حیای او
 نیافریده بویه بی^۳ خدای او
 ز کشوری که گشت مبتلای او
 کسی که در دل افکند هوای او
 و گر دهند چیست ماجرای او؟
 ز گندم و جو و مس و طلای او
 رود زر تو سوی کیمیای او
 نه ترسم از غرور و کبریای او
 منخور فریب جاه و اعتلای او
 مبین بچشم ساده در غنای او
 که شوم ترلقایش از عطای او
 عطای وی گریه چون لقای او

شکفته مرز و باغ دلگشای او
 فروغ عشق و تابش و ضیای او
 حیات جاودانی و صفای او
 که دل برد سرود جانفزای او
 جدا کنند سر به پیش پای او

۱- با بزنی : سیخ کباب . ۲- فرسپ : چوب بزرگی که با آن سقف خانه را پوشند . گردنا : نوعی سیخ کباب ۳- بویه : خواهش - آرزو .



«بهار» طبع من شکفته شد، چو من
بر این چکامه آفرین کند کسی
مدیح صلح گفتم و ثنای او
که پارسی شناسد و بهای او
شد اقتدا با استاد دامغان^۱
(فغان ازین غراب بین و وای او)

ضلال و دلال

دیدم بیصره دختر کی اعجمی نسب
میخواند درس قرآن در پیش شیخ شهر
میداد شیخ درس ضلال مبین باو
دختر نداشت طاقت گفتار حرف ضاد
میداد شیخ را بدلال مبین جواب
گفتم بشیخ راه ضلال اینقدر میوی
بهتر همان بود که بمانید هر دووان
روشن نمود شهر بنور جمال خویش
وز شیخ دل ر بوده بفتح و دلال خویش
و آهنگ ضاد رفته باوج کمال خویش
با آن دهان کوچک غنچه مثال خویش
و آن شیخ مینمود مکرر مقال خویش
کاین شوخ منصرف نشود از خیال خویش
او در دلال خویش و تواند در ضلال خویش

شاهانگ

بر شوای رایت روز از در شرق
دهر را تاج زر آویز بفرق
ای شب موحش انده گستر
مطلع یأس و هراسی تو مگر
تو شنیدی که منم برخی شب
بشکف ای غنچه صبح از بر کوه
کامدم زین شب مظلم بستوه
اندک احسان و فراوان ستمی
سحر حشر و غروب عدمی
آری اما نه چنین ابر اندود

۱۴ - استاد دامغان - مراد استاد منوچهری دامغانی است که قصیده بمطلع

ذیل دارد :

فغان ازین غراب بین و وای او
که در نوا فکند مان نوا وای او

چویکی زنگی انگشت آلود

بحجاب سیه اندر همه تن
تا ندانند که پیر است آن زن

در پس ابر عبوس غمگین
چو کسی کش بچه افتاده نکین

بفلك بر ، قلم تیر دبیر
دهر پر کرده دو اتش از قیر

چهره از بیم سیه فرجامی
گم شده شعله بهرامی

خوش و لیلی وش و هندوی عذار
زشت و آشفته و مجنون کردار

گسترانیده شعاع سیمین
گه عیان ساخته انختی ز جبین

نور پیوسته سما را بسمك
بزمین تاخته آواز ملك

زاختران پنجره نقره بر آن
در فضای ابدیت نگران

بروی از ابر یکی خیمه شوم
منتظر دیده ز دیدار نجوم

که دلم پاره شد از واهمه ات

بی فروغ مه و نور کوکب

ماه چون ییوه زنان پوشیده
سخت پوشیده جمال از دیده

نجم ناهید نهان ساخته رو
مردم چشم من اندر پی او

مانده از کار در این ظلمت عام
که زمینغ سیه و تیره غمام

مشتی بسته در این ابر سیاه
و ندر امواج بخار جانکاه

عاشقم من بشبی مینائی
نه یکی وحشی افریقائی

ماه بیرون شده از پشت حجاب
گاه پنهان شده در زیر نقاب

عاشقم من بشبی خامش و صاف
همره نور سماوات شکاف

دوست دارم فلکی نورانی
من از آن پنجره روحانی

نه هوایی کدر و گرد آلود
بسته اندر قفسی قیر اندود

از تو و تیرگیت دادای شب

زین سیه کاری و بیدادای شب
 ای شب جانشکر عمر گداز
 ظالم کوتاه کندت دست دراز
 من و دزخیم خیانت کردار
 خفته اومست و من اینک بیدار
 تیره شد دیده و شد ختم کتاب
 سپری گشت ز چشمانم خواب
 باامیدی که مگر فجر دمید
 در پس شیشه در گشت سپید
 شمع شد خامش و ساعت هم خفت
 شده با زحمت بیداری جفت
 یکره ای پرده غمناک بدر
 ورنه ای هیچ، صباح محشر
 نه شبم رام و نه روزم پیروز
 چون شود شب بخروشم تا روز
 این بود حال غریبی چون من
 مانده بیگانه بشهر و بوطن
 ای دریغنا که جوانی بگذشت
 همچو دهقان که برد آب زدشت
 یاد آرید در آن بستر ناز
 زین شبان سیه عمر گداز

بکجا برد توان مظالمات
 ای ز جور تو بهر دل اثری
 هر شبی را بود از پی سحری
 بگذرا نیم جهان گذران
 بروی از دیده نفرت نگران
 لیک نوز این شب غمناک بجاست
 چون غم آمد بمیان خواب کجاست
 دمیدم دوخته بر شیشه نگاه
 چشم بیخواب من و شیشه سیاه
 دل من تفته و چشمم بیدار
 غم و اندیشه این شهر و دیار
 وین سیاهی بپرای روز سپید
 سر بر آرزای صبح امید
 منزوی روز و دل اندروا شب
 چون شود روز بنالم تا شب
 در یکی کشور بیداد سرشت
 چون مؤذن بکلیسا و کنشت
 بهر آبادی این ملک خراب
 تا گل و سبزه دماند ز سراب
 ای فرو خفته بهم فرزندان
 که سر آورده پدر در زندان